

مه‌لقا

شهرام خلج



نشر چشمه

www.ketab.ir

سرشناسه: خلیج، شهرام، ۱۳۴۷
عنوان و نام پدیدآور: مه‌لقا / شهرام خلیج
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۲۷۵ ص
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱۰-۰۹۵۲-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی-- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۲
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۳۷۷۸۹
وضعیت رکورد: فیا

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

مهلقا

شهرام خلیج

ویراستار: رویا کیانی

مدیر هنری: فؤاد فراهانی

همکاران آماده‌سازی: صحرا رشیدی، زهرا بازبان

ناظر تولید: رحمان شفیمی

چاپ: سورمان

تیراژ: ۷۰۰ نسخه

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۲، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۰۹۵۲-۵

قیمت: ۲۳۰۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۴۳۵۰۸۷۲ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی فلامک: تهران، شهرک غرب، خیابان استاد شجریان (فلامک شمالی)، نبش نوزدهم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۷۲۰۹۵ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دیوا: تهران، خیابان قیطریه، تقاطع بلوار اندرزگو، کوچه‌ی کیارنگ. — کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بلوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت‌رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بلوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)

www.cheshmeh.ir

cheshmehpublication

cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

پیش درآمد

زن‌های همسایه از چند روز پیش اصرار داشتند کار پیرزن تمام است، اما کسی دوروبر اوست که نمی‌گذارد راحت جان بدهد. به خیال خودشان بالاخره باید کاری می‌کردند و آدمی را که مزاحم فرشته‌ی مرگ بود از بالین پیرزن دور می‌کردند. شب به بهانه‌ی عیادت در خانه‌ی ما جمع شدند، چند قرص خواب‌آور قوی در جای من حل کردند، بعد کپسول اکسیژن مادرم را بستند تا در طول شبی که من بی‌هوش بودم به‌سادگی از دنیا برود.

وقتی بیدار شدم افتاب سر زده بود. از جا پریدم و سراغ مادرم رفتم. زن‌ها دوره‌اش کرده بودند و بالای سرش قرآن می‌خواندند. من که وارد اتاق شدم، سراسیمه بلند شدند و هر کدام به سمتی رفتند. صورت سرد مادرم را که لمس کردم، آن قدر منقلب شدم که چیزی نمانده بود از حال بروم. خشمگین شدم اما نای اعتراض نداشتم، کار هم از کار گذشته بود؛ شست‌پاهایش را با نخ به هم بسته بودند و منتظر پزشک بهداری بودند تا بیاید و گواهی فوت را تنظیم کند.

خیلی طولش داد اما همین که آمد شناختمش، از بینی نوک‌تیز و مسخره‌اش. محمدرضا، پسر خواجه عابدین، هم کلاس دوران دبیرستانم بود و به اندازه‌ی همان وقت‌ها خجالتی و دست‌وپاچلفتی. به نوک تیز بینی‌اش نگاه می‌کردم و متعجب مانده بودم که این پسر گوشه‌گیر و خنگ چه‌طور پزشک شده. خوب به خاطر داشتم که از بس درسش ضعیف بود مدرسه را رها کرد و تا مدت‌ها پیدایش نبود و بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردند که لابد همراه خواهرهای قدونیم‌قدش توی خانه دارد گوبلن می‌بافد. خیلی بعدتر بود که

فهمیدیم داوطلب شده بود و چند ماهی رفته بود جبهه. به وضوح دستپاچه بود و من را که دید سرخ شد. معاینه‌ی مختصری کرد، چیزهایی توی یک برگه یادداشت کرد و رفت. بعد از رفتنش همه را از اتاق بیرون کردم تا برای آخرین بار با مادرم تنها باشم. مادرم، مادر نازنینم، بهترین دوستم بود. همیشه و با تمام وجودم فکر می‌کردم هیچ وقت نمی‌توانم نبودنش را تحمل کنم. حقیقت داشت، ابداً نمی‌توانستم، و دلم از این واقعیت تلخ که او رفته به شدت گرفت. بی‌اختیار گریه کردم، سوزناک و طولانی. نفهمیدم چه مدت در اتاق بودم، اما بیرون اتاق خانواده و فامیل منتظر بودند تا درباره‌ی مراسم معمول خاک‌سپاری با من حرف بزنند.

آن‌ها نگران بودند و من به این فکر می‌کردم که مادر نازنینم که دیگر مُرده، نگرانی برای چه. تا شب پیش دله‌ره داشتم داروهایش را به موقع داده باشم، مبادا چیزی از قلم افتاده باشد. نکند تختش نامناسب باشد، تشکش زیادی سفت یا زیادی نرم باشد. نکند اکسیژنش قطع شود، نفسش بگیرد یا خواب بد ببیند و از تخت بیفتد. نکند تشنه‌اش باشد و دلش نیاید بیدارم کند. نکند دست‌شویی داشته باشد و خجالت بکشد صدایم کند. هزار جور فکر و خیال هر شب توی سرم جرج می‌خورد و تا خود صبح دلم شور می‌زد. اما دله‌ره‌ی آن‌ها از نوعی دیگر بود، با مال من فرق می‌کرد. نوعی دله‌ره‌ی آشنا برای دیگران بود؛ دیگران و نگاه‌شان، دیگران و داوری‌شان، دیگران و ارزیابی‌شان. نگرانی‌شان پُر بیراه هم نبود؛ حضور این دیگران را معمولاً در این طور مواقع بیش‌تر حس می‌کنیم، سنگینی نگاه‌شان را عمیق‌تر درک می‌کنیم و انگار ناگهان پی می‌بریم چه قدر آن‌ها به ما وابسته‌اند و ما به آن‌ها وابسته‌ایم.

ما در جهان سیالِ داوری‌های دیگران شناوریم و در هوای ارزیابی‌های‌شان نفس می‌کشیم. با قضاوت دیگران بی‌وقفه بمباران می‌شویم و بیم و امیدهای مان بر ارزیابی آن‌ها مبتنی است.

آن دله‌ره‌ی معروف و مبهمی که هنگام ورود به مکانی ناآشنا به ما دست می‌دهد، مثلاً وقتی روی صحنه می‌رویم یا ناچار می‌شویم جلو جمعی برای اولین بار سخنرانی

کنیم، نشانه‌ی همین هراس کلی و به این معناست که از قضاوت دیگران در باره‌ی خودمان در این فضای جدید ناآگاه‌ایم، بی‌خبریم. در مورد روی صحنه رفتن، اگر از قبل فرصت داشته باشیم خودمان را آماده می‌کنیم، حدس‌هایی می‌زنیم و به یاری گمان‌های مثبت مهیا می‌شویم تا خود را در فضای تازه رها کنیم. اما همیشه این رها کردن یک جور سقوط آزاد، یک جور مواجهه‌ی ناگهانی با یک مغاک تاریک است و اغلب به سختی قابل پیش‌بینی. به محض ورود و علی‌رغم همه‌ی آمادگی‌ها، خود را در هوایی سنگین که نفس را بند می‌آورد و وسط دریایی موج از چشم‌ها و نگاه‌ها تنها می‌بینیم. جسارت ما بی‌برو برگرد به این بستگی دارد که نگاه‌ها به خود را چه قدر مثبت ارزیابی می‌کنیم؛ حتی می‌توان نمودار این بستگی را رسم کرد. هر چه تخمین ما از ارزیابی دیگران مثبت‌تر باشد، نیروی بیش‌تری در وجودمان حس می‌کنیم و برنامه را با لبخند و به شکل آبرومندانه‌ای پیش می‌بریم؛ همان که در آخر به آن می‌گوییم «موفقیت‌آمیز». در غیر این صورت دست و پای مان را گم می‌کنیم، خود را می‌بازیم، قلب مان تنگ می‌زند، نفس‌های مان سخت می‌شود و احساس می‌کنیم نیروی مان تحلیل می‌رود. حرف‌هایی که باید می‌زدیم یا کارهایی که باید می‌کردیم پس و پیش می‌شود، بخش‌هایی از آن را فراموش می‌کنیم، دست و پای مان می‌لرزد و گند می‌زنیم.

بعد از مرگ مادرم، نزدیکانم انگار ناگهان خود را روی صحنه می‌دیدند، پرده کنار رفته بود و ناچار بودند برنامه را اجرا کنند. به رسم و رسوم فکر می‌کردند که باید به نحو احسن انجام می‌دادند. گرچه اصول کلی همیشه همان‌اند و سوگواری باید بر طبق سنت‌ها انجام شود و حتی نقش‌ها نیز از پیش تعیین شده‌اند، جزئیات در گیرودار اجرا همیشه دستخوش تغییراتی اندک می‌شوند، و گاه البته سوءتعبیرهای بزرگ و حتی در دسرساز.

حقیقت دارد و چه قدر مضحک است که ما آدم‌ها بیش از هر چیزی از دیگران هراس داریم؛ از هم‌نوعان خود، از اطرافیان خود، از دیگر آدم‌ها.

همه‌ی بیرون را نشنیده گرفتم و به سکوت اتاق کوچک برگشتم. هوای اتاق سنگین بود و انباشته از بوی دارو. برای چندمین بار به چهره‌ی مادرم نگاه کردم؛ مات بود و بی‌تغییر، هیچ‌امیدی نبود.